

پارادوکسهای قدرت مطلق، در گفتگو با

دکتر روح الله عالمی

اشاره:

سوالات و یا شبهه‌ها از دیرباز تولد یافته و در گذر زمان، برخی مضمحل شده و با خزان پاسخهای نیرومند، سبزی و سرزندگی خود را از دست داده‌اند و چونان برگی به زردی گرائیده و خاکستر شده‌اند. اما بخشی از سوالات، نقش آتش زیر خاکستر را دارند که هر از چندگاهی در آنها دمیده شده و دگر بار از آنها آتشی افروخته می‌شود. در این میان برخی از پرسشها، رنگ تناقض به خود گرفته که آنها را «پارادوکس» نام نهاده‌اند. مباحثه پیرامون تعریف پارادوکس، محتوای پارادوکسهای قدرت مطلق خداوند و انحلال آنها در گفتگویی صمیمانه با رئیس سابق سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی، آقای دکتر عالمی، متن نوشتار حاضر را تشکیل می‌دهد.



روشد: آقای دکتر، لطفاً در ابتدا معنی و مقصود از کلمه پارادوکس را برای ما روشن کنید که منظور از این واژه چیست؟ و برای این اصطلاح آیا می‌توان معادل فارسی پیدا کرد؟

❖ بسم الله الرحمن الرحيم. اصطلاح پارادوکس به معنای این است که مطلب به گونه‌ای باشد که هم «له» و هم «علیه» آن بتوان استدلال کرد و ظاهر آراهی برای ترجیح یکی بر دیگری نباشد. شاید در فارسی نتوان معادل مناسبی برای آن پیدا کرد ولی لامحاله اگر بخواهیم اصطلاحی که به پارادوکس نزدیک‌تر باشد انتخاب کنیم، شاید «جدلی الطرفین» بهترین باشد. مثل بحث‌های مشهوری که راجع به تناهی یا عدم تناهی ابعاد عالم مطرح شده که هم می‌شود برای تناهی عالم دلیل آورد و هم می‌توان بر عدم تناهی عالم استدلال کرد.

علی القاعده باید مغالطه ای در یک یا دو طرف نقیض بوده باشد و لازم است آن را پیدا کرد اما چون ظاهر آراهی سهل الوصول برای کشف و انحلال این پارادوکس وجود ندارد لذا آن را جدلی الطرفین نامیده اند.

از مثال هایی که تحت عنوان پارادوکس در کتاب های قدما و متأخرین و بخصوص بعد از روی کار آمدن فلسفه های تحلیل زبانی و اعمال منطق ریاضی در فلسفه پیش آمده چنین برمی آید که پارادوکس به معنای یک مسئله ای است که ایجاباً و سلباً در مورد آن نمی توان قضاوت قطعی داشت.

* رشد: نظری در این باب وجود دارد که می گویند: ذهن آدمی ذاتاً به این تناقض می رسد. یعنی در ذات ذهن این تناقض وجود دارد؛ به این معنا که علم و قدرت استدلال ما نسبت به حل یکی از طرفین ضعیف است. نظر جنابعالی در مورد این دیدگاه چیست؟

♦ اگر واقعاً بپذیریم که ویژگی ذاتی ذهن این است که با پارادوکس زندگی می کند، لازمه منطقی این حرف سفسطه است و قهراً به آن جا می انجامد که شناخت غیر ممکن خواهد بود. این دیدگاه و لوازمش با تمام مبانی فلسفه اسلامی مغایرت دارد چرا که بر اساس این فلسفه ذهن خاصیت کشف و انکشاف دارد. ویژگی ذاتی عقل این نیست که گرفتار پارادوکس باشد بلکه برعکس عقل بهترین و یگانه ابزاری است که بشر می تواند در دریافت حقایق به کار اندازد.

از همین جا مطلب دوم شما مطرح می شود که تحقق پارادوکس اگر ویژگی ذاتی ذهن ما نباشد آیا محصول محدودیت های ذهنی ماست؟ پاسخ این سؤال هم مثبت است و هم منفی. به هر حال در این نمی شود تردید داشت که ذهن بشر به مرور استدلالات جدیدتری را بروز می دهد. رشد فلسفه و رشد هر علمی از اینجا ناشی می شود که بتواند داده های جدیدی را بر داده های پیشین اضافه کند، نه اینکه داده های قبلی را متحول بکند.

بنابراین خیلی از این پارادوکس ها به مرور و با دقت نظرهای ذهنی حل می شوند. به یاد دارم که مرحوم آقای مطهری یک مقاله ای دارند و در آن مقاله چهار پارادوکس از پارادوکس های مشهور مثل پارادوکس های دروغگو و پارادوکس فردی که ریش خودش را می تراشد، حل کردند. و ایشان همان جا بیان کردند که بقیه پارادوکس ها را هم به

همین شیوه می توان حل کرد.

در فلسفه غرب خصوصاً از زمان کانت - با سرنوشتی که فلسفه پس از وی پیدا کرد - این ماجرا اصالت پیدا کرد؛ یعنی چون آنجا عقل به معنای زیاده روی از حدود قابل قبول شناخت معرفی شد و بکار بردن عقل به معنای کاربرد یک قوه ادراکی در یک منطقه ممنوعه قلمداد شد؛ با این فرض می توان گفت که آنها پارادوکس ها را ذاتی عقل می دانند، اگر چه عقل آنها با عقلی که ما در فلسفه، بکار می گیریم اشتراک لفظی دارد.

* رشد: عده ای پارادوکس را به «متنافی الاجزاء» ترجمه کرده اند؛ جنابعالی این ترجمه و این معادل فارسی را می پسندید یا خیر؟

♦ خیر، اگر بپذیریم که این پارادوکس ها با دقت نظر منطقی حل می شود بنابراین اصلاً نمی توانیم آنها را قبول کنیم. اما اگر بپذیریم که پارادوکس ویژگی ذاتی عقل است در این صورت تنافی اجزاء معنا می دهند، و حال آنکه این دیدگاه از نظر ما مردود و غیر قابل پذیرش است.

* رشد: «متناقض نما» چطور است؟ آیا آن را معادل مناسبی برای این اصطلاح می دانید؟

♦ لغت خوبی است اما اگر گفتید «متناقض نما» باید توجه داشت که خود شما قضاوت کرده اید. یعنی قبول دارید این متناقض نیست، حل دارد، ولی ظاهرش به گونه ای است که گرفتار تناقض می نمایند.

* رشد: اینکه می گوئیم اجتماع نقیضین (و ارتفاع نقیضین) محال است، آیا واقع نمایی دارد؟ یا فقط یک فرایند ذهن است برای ساختن قضایا؛ و بیشتر کاربرد منطقی دارد؟ مثلاً وقتی که می گوئیم قدرت خداوند نامحدود است و از طرف دیگر می گوئیم قدرت خداوند محدود است؛ آیا کسانی که معتقد به قضایای جدلی الطرفین هستند می خواهند بگویند که در واقع ما هر دو اینها را داریم - چون که قضیه بالاخره ناظر بر یک امر خارجی است - یا می خواهند بگویند که نه! فقط ذهن ها به این تناقض کشیده شده است.

♦ در مورد اول عقاید مختلفی وجود دارد. آنچه که به نظر من درست است اینست که منطقی، حداقل در این ابواب خصوصاً در این مثال هایی که زده شد، از فلسفه اخذ می شود یعنی این ذهن نیست که خودش را بر عالم تحمیل می کند

بلکه این عالم است که واقعیت را بروز می دهد. و به واسطه انتزاعی که ذهن از عالم بعمل می آورد مفاهیم منطقی شکل می گیرد. به نظر من ریشه و منشأ حکم به محال بودن اجتماع و ارتفاع نقیضین در خود وجود و عدم است؛ چراکه وجود و عدم قابل جمع نیستند. وجود با عدم جمع نمی شود وجود با عدم رفع هم نمی شود، چون چنین است نتیجه انتزاع ذهنی از همین تکوین و از همین نحوه وجودی عالم این خواهد شد که «ارتفاع و اجتماع نقیض محال است». اما آن مسئله دومی که مورد سؤال شما بود باز برمی گردد به همان سؤال اول جنابعالی که آیا ما برای ذهن خاصیت ذاتی پارادوکس را پذیریم یا نه؟ ما نمی پذیریم. بنابراین با توجه به مثالهایی که شما گفتید اگر کسی سؤال کند و بگوید آیا در نفس الامر تناقض وجود دارد یا اینکه فهم ما عاجز از حل آن است؟ قطعاً معنای اول نمی تواند منظور باشد چون پذیرش اجتماع نقیضین لوازمی بدنبال دارد که منجر به نفی همان نظریه خواهد شد. بنابراین اگر یک گروهی بگویند که ما معتقدیم در نفس الامر قدرت خداوند مظهر اجتماع نقیضین است این حرف با چند واسطه به بطلان کل آرای که فرد می تواند به عنوان مبنا و نتیجه ارائه بکند منجر خواهد شد اما اگر منظور این باشد که در نفس الامر، یا قدرت خدا محدود است یا نامحدود، ولی فهم بشر عاجز از درک اوست - شبیه همان قضایای جدلی الطرفین کانت که چهار نمونه را او ذکر کرد مثل اراده، جبر و اختیار، تنهایی و عدم تنهایی عالم و ضرورت و امکان، این هم یک مسئله پنجمی در ادامه آنها باشد. اما در هر حال پذیرفته است که یک واقعیت بر نفس الامر حاکم است، یک حقیقت در آن حاکم است اما ذهن بشر ذاتاً عاجز از ادراک اوست.

*رشد: فلاسفه الهی اعتقاد دارند که قدرت خداوند نامتناهی است در مقابل کسانی هم می گویند که اگر قدرت خداوند نامتناهی باشد ما منطقاً با یک معضلاتی روبرو می شویم، با یک قضایایی روبرو می شویم که ما را ناچار می سازد قدرت خداوند را متناهی بدانیم. مثلاً می گویند: «آیا خدا می تواند کارهایی را که منطقاً موجب تناقض هستند انجام بدهد یا نه؟»

❖ ما قبلاً باید تصورمان را از موضوع بحث مشخص کنیم. موضوع بحث ما در اینجا خداست. پس ما اولاً باید بگوئیم که آیا خدا در ذهن منتقد و پاسخگو مشترک لفظی

است یا مشترک معنوی؟ یعنی اگر آنچه که ما تحت عنوان خداوند یا واجب الوجود بالذات در فلسفه یا کلام از آن بحث می کنیم با آن خدایی که بر قدرت مطلقه اش اشکال می کنند دوتا باشد در این صورت دیگر نزاعی باقی نمی ماند. یعنی ممکن است ما چیزی را ثابت کنیم که آنها آن را رد نمی کنند؛ یا آنچه که ایشان رد می کنند مورد اعتقاد ما نباشد.

بنابراین اول باید بدانیم که تصور ما از خدا چیست. در فلسفه از خدا به عنوان واجب الوجود بالذات یاد می شود. آنچه که فلاسفه در آن اتحاد نظر دارند اینست که خدا باید مظهر مطلق بودن باشد هیچ متفکری و هیچ فیلسوفی خدا را با ممکن بودن توصیف نکرده است. یعنی از بدیهیات اولیه فلسفه این است که ممکن، موضوعی است که علت می خواهد، محتاج است، و نمی تواند واجب الوجود باشد یعنی نمی تواند خدا باشد. اگر به این معنا توجه کنیم. یعنی خدا را کمال مطلق و قدرت مطلق بدانیم آن وقت باید متفطن برد که این نظریه لوازمی دارد که نمی توان از زیر بار آن شانه خالی کرد. ما اگر خدای واجب الوجود بالذات را در نظر بگیریم باید لوازمش را هم بپذیریم. در درجه اول اینکه واجب الوجود بالذات، واجب الوجود من جمیع الجهات است. یعنی هیچ نوع امکانی به ذات خدا راه ندارد. معنی ساده اش اینست که خداوند واجب الوجود است و فقط و فقط از همین ناحیه است که می تواند موضوع احکام قرار بگیرد. اگر قضیه ای بسازیم که موضوع آن خدا باشد باید بپذیریم که موضوع واجب الوجودی است که او واجب الوجود من جمیع الجهات است و امکان در آن راه ندارد. پس شما نمی توانید مطلبی را بیان بکنید که مستلزم ورود یک امر حادث یا یک امر ممکن به ذات الهی باشد و بعد واجب الوجود شما، واجب الوجود بماند.

سؤال قبلی که شما مطرح کردید که بعضی وقتها انسان یک صفتی را در مورد خدا می پذیرد و بلافاصله می بیند که باید نقیض آن را هم بپذیرد؛ می خواهم بگویم نباید اینطور باشد و اینطور هم نیست بلکه انسان به حکم عقل باید برهان را بپذیرد و آنهایی که نفی کننده برهان هستند باید کنار بگذارند و لولاینکه به قوه تخلیش عجیب بیاید. یعنی می خواهم بگویم که تناقض بین خیال و عقل است نه بین عقل و عقل. مسئله دیگری که باید به عنوان لازمه بحث واجب الوجود آن را بپذیریم اینست که واجب الوجود بالذات یعنی علم و قدرت

و حیات مطلق این همان چیزی است که حکمای ما از آن به عینیت صفات و ذات یاد کردند به این ترتیب واجب الوجود را با این اوصاف در نظر می‌گیریم که او خدایی است که در همه اوصافش نامتناهی و مطلق است؛ علم و قدرت و حیانتش مطلق است و هر کدام از اینها را اگر نفی کنید مستلزم اجتماع نقیضین خواهد شد. اما اگر بحث به قبل از این برگردد یعنی بگویند از کجا معلوم است که خدا قادر است؟ اصلاً از کجا معلوم است که خدایی است؟ آن وقت بحث ما به ادله اثبات خدا منتقل می‌شود. ظاهراً مسأله خدا هر جا که مطرح شده، این را از مسلمات دانسته‌اند که خدا، قادر مطلق است.

اساساً این پارادوکس‌ها و به ظاهر اشکالات فقط در مورد قدرت مطرح نشده بلکه در مورد حیات خدا و علم نیز می‌شود سؤال کرد: آیا خدا مسئله‌ای را می‌داند که خودش راه حل آنرا نداند؟ (یا اینکه آیا خدا می‌تواند خود را معدوم سازد؟) اگر بگوئیم «نمی‌داند» می‌گوئیم پس مسأله‌ای پیدا کردیم که خدا نمی‌داند و اگر بگوئیم «می‌داند» می‌گوئیم پس مسئله‌ای پیدا شد که خداوند راه حل آنرا نمی‌داند. به قول ایشان ظاهراً تناقض بوجود می‌آید. پس بحث اصلاً محدود به قدرت خدا نیست؛ پارادوکس‌های چهارگانه‌ای که اینجا مطرح شده و پارادوکس‌هایی که در مورد علم هست و پارادوکس‌هایی که در مورد حیات است و پارادوکس‌هایی که در مورد ذات است، همه و همه به یکجا برمی‌گردند و آن پارادوکس‌های مربوط به واجب الوجود بالذات است. اگر این مسئله حل شود بقیه هم منتفی است ولی اگر این مطلب حل نشود، باز می‌شود یک پارادوکس جدیدی را مطرح کرد. بنابراین باید پذیریم که همه اینها برمی‌گردند و در یک جمله جمع می‌شوند و آن اینکه «آیا واجب الوجود می‌تواند واجب الوجود نباشد؟» این پارادوکس‌ها مصادیق این موضوع را تشکیل می‌دهند مثل اصل امتناع تناقض که یکی از مصداقهای اینست که بگوئیم «مثلث گرد» اینها هم می‌شوند مثال‌های تناقض و چیز دیگری نیستند.

*رشد: یعنی در حقیقت در این مثال‌هایی که ذکر می‌شود در باطن خودشان یک تناقض کلی را مطرح می‌کنند که آیا واجب الوجود می‌تواند واجب الوجود نباشد یا نه؟

❖ بله شبهات دیگری مطرح می‌شود که از یک جهت پاسخ‌گوئی آنها شاید دشوارتر باشد. راسل در کتاب «چرا مسیحی نیستیم» مسائلی را مطرح می‌کند مثل اینکه آیا خدا

*** «پارادوکس» به معنای این است که مطلب به گونه‌ای باشد که هم «له» و هم «علیه» آن بتوان استدلال کرد و ظاهراً راهی برای ترجیح یکی بر دیگری نباشد.**

*** ویژگی ذاتی عقل این نیست که گرفتار پارادوکس باشد بلکه برعکس عقل بهترین و یگانه ابزاری است که بشر می‌تواند در دریافته‌ها حقایق به کار اندازد.**

*** واجب الوجود، خدایی است که در همه اوصافش نامتناهی و مطلق است؛ علم و قدرت و حیانتش مطلق است و هر کدام از اینها را اگر نفی کنید مستلزم اجتماع نقیضین خواهد شد.**

*** واجب الوجود فقط و فقط می‌تواند منشأ وجود باشد یعنی منشأ اثر و خیر باشد منشأ بد و منکر است که حکما معتقدند منشأ بد وجود است.**

*** تناقض قابل خلق شدن نیست چون خلق،
فرع بر ممکن بودن است و تناقض یعنی
ممکن نبودن، و اصولاً قدرت به آن تعلق
نمی گیرد.**

*** برای اینکه اگر تناقض در مورد
واجب الوجود بالذات راه پیدا نکند در بقیه
جاها هم راه پیدا می کند و این بحران کل
وجود را در پهنه تام شناخت متزلزل می کند
و سفسطه محض پیدا می شود.**

حقیقت از یک نوع رابطه ضروری بین خدا و فعلش سخن می گوئیم. یا یک نوع عدم ضروری را که از باب امتناع می شود. بنابراین به عقیده بنده یکی دیگر از لوازم دقت در واجب الوجود این است که واجب الوجود فقط می تواند منشأ وجود باشد. این همان بحثی است که از زمان افلاطون در مورد شر مطرح شد که گفت: خدا اگر عادل است پس چرا شر آفرید؟ یکی از پاسخ هایش هم این بود که شر عدمی است. بنابراین واجب الوجود فقط و فقط می تواند منشأ وجود باشد یعنی منشأ اثر و خیر باشد. به همین دلیل است که حکما معتقدند ماهیت حد وجود است. یعنی ماهیت فقط محصول انتراء ذهن بشر از حدود وجود است.

بعد این مسئله مطرح می شود که اگر قدرت صفت ذات است، و صفت ذات هم منشأ صفت فعل است بنابراین قدرت منشأ خلقت است نه مساوی خلقت چرا که خلقت صفت فعل است. حالا خلقت را معنا کنیم: خلقت به معنی خیلی ساده و ابتدائی اش یعنی تحقق یافتن قدرت، یعنی ایجاد شدن. ما در فلسفه برهان داریم بر اینکه خلقت یا ایجاد کردن با چند واسطه برمی گردد به امکان؛ خلقت یعنی ضرورت بودن بعد از ضرورت نبودن. و این معنایش اینست که شیء باید فی حد ذاته ممکن باشد تا از نبودن پا به بودن بگذارد. بنابراین خلقت یعنی تحقق قدرت یعنی ایجاد و ایجاد فرع بر ممکن بودن است. خوب اگر این بیان را بپذیریم مطلب روشن می شود زیرا خلق کردن فرع بر این است که شیء ممکن باشد. این

می توانست جلوی جنایت هیلتر را بگیرد؟ خوب این کار ممکن بود؛ چون بعداً متفقین این کار را کردند. و آیا خدا می توانست استالین را نیافریند؟ خوب اگر می توانست پس چرا این کار را کرد؟ به نظر او در اینجا شری بوجود آمد، در حالیکه می توانست بوجود نیاید. و اگر «می توانست» و نکرد در عدل الهی شبهه بوجود می آید و اگر «نمی توانست» دیگر او را نباید قادر مطلق دانست.

مسئله پذیرفتن چنین پارادوکس هایی منجر می شود به نوعی شکاکیت، در واقع پذیرفتنش با واسطه هایی به نفی خدا و شکاکیت می انجامد. در ابتدا شکاکیت است در انتهای سفسطه است. تصور می کنم به همین دلیل است که این اشکالات را با اهمیت بیشتری مطرح می کنند.

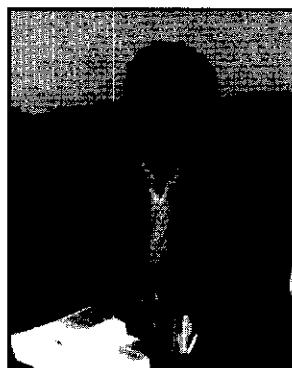
*** رشد: یعنی پذیرش این تناقضها به نفی مطلق هستی می انجامد.**

♦ بله، برای اینکه اگر تناقض در مورد واجب الوجود بالذات راه پیدا نکند در بقیه جاها هم راه پیدا می کند و این بحران کل وجود را در پهنه تام شناخت متزلزل می کند و سفسطه محض پیدا می شود.

اما حالا برگردیم به بحث اصلی مان راجع به قدرت. اول باید قدرت را تعریف کنیم و اینکه آیا قدرت یک امر گزارف است یا خیر؟ قدرت یک امر گزارفی نیست. قدرت امری کاملاً قانونمند است. از طرفی واجب الوجود منشأ وجود است؛ آنچه که از خدا می تواند نشأت بگیرد فقط وجود است. هر فرض دیگری غیر از این قابل قبول نبوده و مستلزم تناقض است. یعنی خدا نمی تواند ماهیت بیافریند؛ یعنی از خدا اولاً و بالذات وجود صادر می شود نه ماهیت. این نمی تواند را ما باید خوب تحلیل کنیم. این نمی تواند به معنای نقص قدرت خدا نیست بلکه نمی شود چنین باشد، در واقع این نمی تواند لازمه عقلی «واجب الوجود بالذات من جمیع الجهات است و این که امکان (خاص) به ساحت خدا راه ندارد.

اشکال مهم در ذهن برخی از افراد که باعث لغزش آنها نیز می شود در همین جاست. چرا که تصور «نمی تواند» در مورد خداوند را شبیه به تصویری فرض می کنند که در مورد ما انسانها و سایر مخلوقات به کار می رود. وقتی ما می گوئیم انسان نمی تواند فلان کار را انجام دهد یعنی قدرتش محدود است و حال آن که وقتی می گوئیم خدا نمی تواند یعنی در

***عدم تعلق قدرت را عرف دوگونه می فهمد: یکی «نمی تواند» و یکی «نمی شود».**
ولی در فلسفه وقتی که گفته می شود «نمی تواند» یعنی نمی شود خلق شود، نه اینکه امری شدنی است و خلق نشد.



نمی شود خلق شود، نه اینکه امری شدنی است و خلق نشد.

چیزی که ممکن نباشد متعلق قدرت هم نخواهد بود. در انتها لازم است که تصور روشنی از یک مفهوم دیگر به دست دهیم؛ محدود یعنی چه؟ قدرت متناهی یا محدود یعنی اینکه چیزی شدنی باشد ولی این قدرت از پس خلقت او برنیاید. اما اگر چیزی شدنی نیست و به طور لمی و برهانی اساساً قدرت به او تعلق نمی گیرد، این را نمی توان تحدید و متناهی کردن قدرت محسوب نمود. اگر این را نپذیریم تناقض پیش می آید زیرا مستلزم آن است که واجب الوجود بالذات واجب الوجود نباشد، مطلقاً که مطلق نباشد. از آن طرف ترجیح بلا مرجح پیش می آید، ارتفاع نقیضین و اجتماع نقیضین پیش می آید چرا که شیء ای که ذاتاً «نشدنی» است، «شدنی» خواهد بود. صورت صحیح مسئله اینست: خدا قدرتش مطلق است یعنی بر هر ممکنی می تواند تعلق بگیرد. و در باب قدرت خدا شما باید مثال از ممکن بزنید نه ناممکن و حال آنکه مثال هایی که زده می شود همگی ناممکن است و به صورت لمی ناممکن ممکن نیست.

***رشد:** مثال دیگری می زنیم یک دانه گندم یک روزه تبدیل به خوشه گندم نمی شود. ما به طور متعارف اینگونه تصور می کنیم که چون الان قدرت این کار را نداریم پس چنین چیزی «نشدنی» است. ولی اگر علم پیشرفت کند و به جایی برسد که بتواند همین دانه گندم را با شرایطی متحول کند که در عرض همان یک روز تبدیل به خوشه گندم بشود می گوئیم «شدنی» است. اگر ممکن است برای روشن شدن ذهن خوانندگان ما در اطراف این مثال توضیح بیشتری بدهید.

من از اینجا شروع می کنم که در بحث معجزات انبیاء می گویند که نمی شود یک چوب را بیندازیم و تبدیل به اژدها بشود در حالیکه این حادثه واقع شده است. آیا این مصداق تناقض است؟ مصداق «نمی شود» است؟ نه. چون با حرکات جوهری یا با حرکات میکانیکی یا با تغییرات فیزیکی که در آن بوجود می آید ممکن است در چند هزار سال به یک موجود زنده تبدیل بشود. همانگونه که ما از خاکسیم، از نطفه ای هستیم که آن نطفه از عناصر شیمیایی است و آن هم در دل همین عالم طبیعت وجود دارد.

آن گونه که ما می گوئیم نمی شود منظور ما تحقق یافتن تناقض است یعنی آنچه که ذاتاً محال است. در فلسفه هم بین امتناع ذاتی و امتناع بالغیر تفاوت قائل شده اند؛ امتناع ذاتی آن چیزی است که ذاتاً نشدنی است، آن چیزی که مستلزم

مطلب برهانی است اگر هر چیز دیگر به قوه خیال ما بیاید که مگر می شود؟! پس این که شراکت الهی است، این شرک است! آن وقت باید اینها را جواب بدهیم. پس اگر اینرا بپذیریم که خلق به چیزی تعلق می گیرد که ممکن باشد حالا سؤالاتی که کرده اند که آیا خدا می تواند این کارها را انجام دهد؟ باید دانست منظور از کار ایجاد است یعنی منشأ اثر بودن، یعنی خلق کردن و بوجود آوردن. بنابراین تعلق قدرت بر امری و انجام آن فرع بر ممکن بودن است. امکان خاص شرط لازم خلق شدن و موجود شدن است. در نتیجه عقلاً به این می رسیم شیء باید ممکن باشد تا بتواند موضوع قضیه موجود شدن قرار گیرد. شیء باید ممکن باشد تا جعل به او تعلق بگیرد و متعلق قدرت باشد. عکس نقیض این قضیه این می شود: شیء ای که ممکن نیست، قدرت به او تعلق نمی گیرد. عدم تعلق قدرت را عرف دوگونه می فهمد: یکی «نمی تواند» و یکی «نمی شود». این «نمی شود» است که در فلسفه باید به آن دقت شود و گاهی در زبان حکما و عوام به نمی تواند تعبیر می شود. ولی در فلسفه وقتی که گفته می شود «نمی تواند» یعنی نمی شود خلق شود، نه اینکه امری شدنی است و خلق نشد.

بنابراین حالا بحث را برمی گردانیم و جمع بندی می کنیم. اگر قدرت خدا مطلق است و اگر قدرت شرط لازم خلقت است و اگر خلقت فرع بر ممکن بودن است؛ در اینصورت قدرت به چیزی تعلق می گیرد که ممکن باشد و